

نظامی گنجوی

جادو سخن جهان

نسیب و آب و چو پیاوار

ناصر طاهرنیا

محمد نامه را به دست پدر می‌دهد و خود در گوشه‌ای بر زمین می‌نشیند.

اتاق نظامی پر است از دیوان‌های شعر شاعران پارسی‌گوی. در میان آن‌ها دو کتاب از خود نظامی نیز جلوه‌گری می‌کند. یکی از آن‌ها مثنوی عرفانی «مخزن الاسرار» است که نظامی آن را در دوران جوانی خود سروده و حاوی نکته‌های دقیق اخلاقی، عرفانی و تعلیمی است. دیگری مثنوی «خسرو و شیرین» است که سرگذشت عشق پرماجرایی خسرو، پادشاه ساسانی است با شیرین، شاهزاده‌ی ارمنی.

نظامی آن روزها شهرت زیادی پیدا کرده بود. سخنش در اوج بود و کلامش بین طبقات مختلف مردم خریدار بسیار داشت. اما او بعد از مرگ زود هنگام همسر و شکوفه‌ی بهار عمرش آفاق، سال‌ها بود که دیگر دست به قلم نبرده و دفتر شعری نسروده بود.

لحظه‌ها می‌گذرند. نظامی، نامه‌ی «شروان شاه» را می‌گشاید و با صدای بلندی شروع به خواندن آن می‌کند. در نامه آمده بود: «ای جادو سخن جهان، نظامی! از تو می‌خواهم که داستان شیرین لیلی و مجنون را از عربی به فارسی برگردانی و به نظم درآوری. با فصاحتی که در تو سراغ دارم، می‌دانم که این کار را به بهترین شکل انجام خواهی داد و داستانی خواهی سرود که از تمام عشق نامه‌ها برتر و بالاتر باشد.»

خواندن نامه که به پایان می‌رسد، برای چند لحظه سکوتی سنگین در اتاق حکم‌فرما می‌شود. نظامی به اندیشه فرو می‌رود. بی‌قراری در چهره‌اش موج می‌زند.

- پسر! پسر! صدای کوبه‌ی در می‌آید؛ در را باز کن.
- چشم پدر می‌روم.

محمد به سرعت از جا برمی‌خیزد. به سوی در چوبی حیاط می‌رود و از پشت در می‌پرسد: «کیست؟»
صدای بلند و محکم از پشت در شنیده می‌شود: «ما فرستادگان سلطان ابوالمظفر آخستان، شاه شروان و در بند هستیم. نامه‌ای برای حکیم نظامی آورده‌ایم. در را باز کنید.»

محمد کلون در را به کناری می‌زند و در را باز می‌کند. چند سوار پشت در به انتظار ایستاده‌اند. یکی از سواران با دیدن محمد به چابکی از اسب پایین می‌آید و نامه‌ای به او می‌دهد. محمد آن‌ها را به درون خانه دعوت می‌کند، اما سواران می‌گویند: «وقت ماندن نیست، باید به سرعت به شروان برگردیم.»

سواران به تاخت از آن‌جا دور می‌شوند. محمد به گرد و غباری که از سم اسبان آن‌ها به آسمان بلند شده بود، خیره می‌شود و با خود می‌گوید: «یعنی شروان شاه با پدرم چه کار مهمی دارد که سوارانش را با این شتاب از شروان به گنجه فرستاده است؟!»

او با این اندیشه در را می‌بندد و درون خانه می‌آید. از کنار درخت‌های کهن‌سال خانه عبور می‌کند. از پله‌ها بالا می‌رود و قدم به اتاق پدرش می‌گذارد. نظامی غرق مطالعه است.



حکایتی از منظومه‌ی «لیلی و مجنون»

پادشاه تاج‌دار و سگان درنده

سال‌های پیش در شهر «مرو» حاکمی زندگی می‌کرد که بسیار بی‌رحم بود. او سگان درنده و دیوانه‌ای در اختیار داشت و هرگاه از کسی خشمگین می‌شد، دستور می‌داد او را به قفس سگ‌ها بیندازند. سگ‌ها نیز در یک چشم به هم زدن او را از هم می‌دریدند.

شاه چون شدی از کسی بر آزار
هر کس که ز شاه بی‌امان بود
از قضای روزگار، پادشاه ندیمی داشت که جوانی هنرمند و با کمال بود. او با آن که وظایف خود را به خوبی انجام می‌داد، اما از چنین عاقبت شومی هراس داشت. پس به دوراندیشی پرداخت. او هر روز گوسفندی را می‌کشت و به سگان درنده می‌داد تا مدتی بعد، همه‌ی آن‌ها مطیع و بنده‌اش شدند. روزگار بدین منوال می‌گذشت تا آن که سرانجام:

روزی به طریق خشمناکی
فرمود به سگ دلان 'درگاه
شاه دید در آن جوان خاکی
تا پیش سگان بردنش از راه
دستور اجرا شد و جوان هنرمند به داخل قفس سگ‌ها انداخته شد. سگ‌ها ابتدا به سوی او حمله‌ور شدند، اما تا ولی‌نعمت خود را شناختند، گرداگردش حلقه زدند و نشستند.

بودند بر او چو دایه دلسوز
شده شاه ز کار خود پشیمان
تا رفت بر این یکی شبان روز
غمگین شد و گفت باندیمان
شاه با ناراحتی گفت: «بینید سگ‌ها چه بلایی بر سر جوان بیچاره آورده‌اند!»
سگیان مخصوص از حضور پادشاه خارج شد و به دیدار جوان رفت، اما طولی نکشید که سراسیمه به نزد پادشاه برگشت و با شگفتی گفت: «او با مهربانی در میان سگ‌ها نشسته است و آن‌ها هیچ آسیبی به او نرسانده‌اند!»
شاه متعجب و حیران شد و دستور داد جوان را به نزدش آورند. وقتی جوان آمد، شاه به گرمی او را در آغوش کشید و از وی عذرخواهی کرد. آن‌گاه از چگونگی ماجرا پرسید. جوان گفت: «۱۰ سال به تو خدمت کردم، اما قدم را ندانستی و مرا جلوی سگ‌ها انداختی. ولی سگان به تکه استخوانی با من دوست شدند و از من قدردانی کردند.»

چون دید شه این شگفت کاری
هشیار شد از خمار مستی
کز مردمی است رستگاری
بگذاشت سگی و سگ پرسی

بی‌نوشت

۱. سگ دلان: کنایه از درنده‌خویان.



محمد به چشمان پدر خیره می‌شود و می‌پرسد: «حالا پدر چه خواهی کرد؟»

نظامی حیران و سرگشته می‌گوید: «ضعف، بدن و چشمانم را فرا گرفته است و به پیری رسیده‌ام. چگونه می‌توانم چنین کار عظیمی را به پایان برسانم؟!»

محمد درمی‌یابد که پدر بهانه می‌آورد. پس به نزدیک او می‌رود و با مهربانی بوسه بر پایش می‌زند و می‌گوید: «ای پدر، گرچه این کار پرزحمتی است، اما نتیجه‌ی عالی دارد که یادگاری ارزشمند می‌شود.»

نظامی حس غریبی دارد و هم‌چنان در تردید و ناامیدی به سر می‌برد، اما محمد ادامه می‌دهد: «ای پدر، چون تو خسرو و شیرین را سروده‌ای، باید لیلی و مجنون را نیز بسرایی تا این دو طاووس زرین با هم بدرخشند؛ چه طاووس جفت بهتر است!»
خسرو و شیرین چو یاد کردی

چندین دل خلق شاد کردی

لیلی و مجنون بی‌ایست گفت

تا گوهر قیمتی شود جفت
سرانجام نفس گرم پسر در پدر کارگر می‌افتد. لبخندی بر لبان حکیم نظامی می‌شکفت. حرف‌های محمد ۱۴ ساله‌اش، یادگار آفاق جوان‌مرگش، باعث می‌شود که او پس از هشت سال دست به قلم ببرد. نظامی تردید را به کناری می‌نهد و با محمد همدلی می‌کند. بغضی شیرین سینه‌اش را می‌فشارد. دیگر لحظه‌ای آرام ندارد. قلم را برمی‌دارد و ابیاتی زیبا و روان روی کاغذ می‌نگارد:

ای نام تو بهترین سرآغاز
ای یاد تو مونس روانم
بی‌نام تو نامه کی کنم باز
جز یاد تو نیست بر زبانم
موجی از شادی و سرور در چهره‌ی محمد می‌نشیند و نظامی شعرش را ادامه می‌دهد. او در مدت کمتر از چهارماه بیش از چهار هزار بیت می‌سراید.

